

هیچ کس منکر آن نیست.»

«صحبت در حقیقت از وجدان است. چون هر کس وجدان دارد، نه؟»
 «بله، مقصود کانت از موازین اخلاقی در واقع وجدان انسان است. ما نمی‌توانیم ثابت کنیم وجدان ما به ما چه می‌گوید، ولی می‌دانیم چه می‌گوید.»
 «دلیل یاری و مهربانی من به دیگران گاهی ممکن است فقط این باشد که می‌دانم برایم نفعی دارد، یا می‌تواند جلب محبوبیت کند.»

«منتها اگر به دیگران کمک کنی فقط برای آن که محبوب باشی، این کار را به احترام موازین اخلاقی نکرده‌ای. عملت ممکن است بر طبق موازین اخلاقی باشد - و این به نوبه خود پسندیده است - ولی عمل اخلاقی آن است که بر نفس خویش غلبه کنیم. تنها وقتی که کاری را صرفاً به خاطر وظیفه اخلاقی انجام دهیم عمل اخلاقی کرده‌ایم. اصول اخلاقی کانت را به همین دلیل گاه اخلاقیات و وظیفه‌شناسی می‌خوانند.»

«مثلاً من خودم را موظف می‌دانم برای صلیب سرخ یا صندوق اعانه کلیسا پول جمع‌آوری کنم.»

«بله، و مهم آن است این کار را برای آن بکنی که می‌دانی درست است. ولو پولی که جمع کرده‌ای در خیابان مفقود شود، یا آنقدر نباشد که همه شکمهای گرسنه را سیر کند، باز تو وظیفه اخلاقیات را انجام داده‌ای. از روی نیت خیر عمل کرده‌ای، و به عقیده کانت، نیت خیر است که صحت و سقم عمل اخلاقی را معین می‌کند، نه نتایج عمل. به همین سبب اصول اخلاقی کانت، اخلاق نیک‌نیتی نیز خوانده می‌شود.»

«چرا برای او این همه اهمیت دارد که دقیقاً بداند کئی رفتار انسان از روی موازین اخلاقی است؟ مهمترین چیز مگر یاری رساندن واقعی به مردم نیست؟»
 «مسئلاً هست و کانت بی‌شک با آن مخالفتی ندارد. ولی عمل ما موقعی واقعاً از سرآزادی و اختیار است که در ته دل بدانیم آن کار را به حرمت موازین اخلاقی می‌کنیم.»

«و فقط عملی از سر اختیار است که تابع قانون و میزانی باشد؟ این کمی عجیب

نیست؟»

«نه به عقیده کانت. شاید یادت باشد که کانت دست به < فرض > و < انگار > زد که بگوید انسان اراده آزاد دارد. این نکته مهمی است چون کانت در ضمن می‌گفت که همه چیز تابع قانون علیت است. پس ما چگونه می‌توانیم آزادی اراده داشته باشیم؟»

«از من می‌پرسید؟»

«کانت در این زمینه، مثل دکارت که می‌گفت انسان < موجود دوگانه > است، بشر را دارای دو بخش، نفس و جسم، می‌داند. می‌گوید ما، به عنوان موجودات مادی، تابع بی‌چون و چرای قانون خصل‌ناپذیر علیت هستیم. ما ادراکات حسی خود را تصمیم نمی‌گیریم، درک حسی به ضرورت به ما راه می‌یابد و چه بخواهیم چه نخواهیم بر ما تأثیر می‌گذارد. ولی ما تنها موجود مادی نیستیم، مخلوق عقل نیز هستیم.»

«به عنوان موجود مادی یکسره به جهان طبیعی تعلق داریم. بنابراین پیرو روابط علی هستیم. یعنی، از خود اختیاری نداریم. ولی به عنوان موجود عقلی نقشی مستقل از تأثرات حسی خویش در اشیای فی‌نفسه - یا در آنچه کانت دس‌دینگ آن زیش می‌خواند - داریم. لازمه تبعیت از < عقل عملی > - که توانایی گزینش اخلاقی می‌دهد - اراده آزاد است. پس هماهنگی با موازین اخلاقی هماهنگی با قاعده و میزانی است که خود وضع کرده‌ایم.»

«بله، این از نظری درست است. چون این منم، یا چیزی درون من است، که می‌گوید در حق دیگران بدرفتاری نکن.»

«پس وقتی بر آن می‌شوی که بدرفتاری نکنی - حتی اگر این کار به ضرر خودت باشد - آزادانه رفتار کرده‌ای.»

«در هر حال، اگر هم هر چه دلمان می‌خواهد بکنیم، باز هم خیلی آزاد یا مستقل نیستیم.»

«انسان می‌تواند برده انواع و اقسام چیزها گردد. انسان حتی می‌تواند برده خودخواهی خود باشد. استقلال و آزادی دو نعمتی است که می‌تواند ما را از هوا

و هوس و از بدیهایمان برهاند.»

«حیوانات چی؟ آنها لابد فقط از خواستها و نیازهای خود پیروی می‌کنند. از خود اراده‌ای برای پیروی از موازین اخلاقی ندارند، دارند؟»

«نه، و همین فرق انسانها و حیوانهاست.»

«بله این را حالا خوب می‌فهمم.»

«و سرانجام شاید بتوان گفت کانت موفق شد، در کشمکش عقل و تجربه، راهی به بیرون از بن‌بست فلسفه بیابد. بدین‌قرار دوره‌ای از فلسفه باکانت به پایان می‌رسد. وی در ۱۸۰۴، یعنی در اوج عصر فرهنگی رماتیسیسم، درگذشت. یکی از معروف‌ترین گفته‌های او بر سنگ مزارش در کونیگسبرگ حک شده است: <دو چیز ذهن مرا به بهت و حیرت می‌اندازد و هر چه بیشتر و ژرفتر می‌اندیشم بر شگفتی‌ام می‌افزاید: یکی آسمان پرستاره‌ای که بالای سرماست و دیگری موازین اخلاقی که در دل ماست.>»

آلبرتو به پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «و همین و بس. فکر می‌کنم نکات مهم فلسفه کانت را برایت بیان کردم.»

«به هر حال ساعت هم چهار و ربع است.»

«ولی مطلب دیگری نیز هست. لطفاً یک دقیقه صبر کن.»

«من هیچ وقت پیش از آن که آموزگار درس را تمام کند کلاس را ترک نمی‌کنم.»

«یادم نیست گفتم که کانت عقیده داشت اگر ما فقط بنده حواس خود باشیم اراده‌ای از خود نداریم؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتید.»

«اما اگر از عقل کلی متابعت کنیم آزاد و مستقیم. این را هم گفتم؟»

«بله. و مقصود از تکرار چیست؟»

آلبرتو به سوی سوفی خم شد، خیره در چشמהای او نگرست، آهسته در گوشش گفت: «هرچه می‌بینی باور نکن، سوفی.»

«یعنی چه؟»

«سرت را برگردان، فرزند، و محل نگذار.»
 «حالا به کلی گیج شدم، هیچ منظورتان را نمی فهمم.»
 «مردم معمولاً می گویند تا به چشم خود نبینم باور نمی کنم. ولی آنچه را هم
 به چشم دیدی باور نکن.»

«قبلاً نیز چیزی شبیه این گفتید.»

«آره، درباره پارمنیدس.»

«ولی هنوز هم منظورتان را نمی فهمم.»

«مثلاً، ما بیرون روی پله نشسته حرف می زنیم. ناگاه آن اهریمن دریایی
 کذایی در آب شلنگ تخته می اندازد.»
 «آره، خیلی عجیب نبود؟»

«نه، اصلاً. کلاه قرمزی دم در می آید. < دنبال خانه مادر بزرگم می گردم >. چه
 خیمه شب بازی خنده آوری! اینها همه حقه بازیهای سرگرد است، سوفی. مثل آن
 پیغام درون پوست موز و آن توفان احمقانه.»
 «خیال می کنید...؟»

«من همان طور که گفتم، نقشه ای کشیده ام. مادام که ما عقلمان را به کار ببریم،
 سرگرد نمی تواند به ما حقه بزند. چرا که ما از جهانی آزادیم. البته می تواند ما را
 وادارد انواع چیزها را < حس > بکنیم؛ از دست او هر چه بگویی بر می آید. اگر
 آسمان را تیره و تار سازد، اگر جلو چشمهایم فیل هواکند، من فقط می خندم. چون
 هر کاری که بکند باز پنج به علاوه هفت می شود دوازده. این واقعیتی است که از
 همه جنفولک بازیهای او مصون است. فلسفه درست نقطه مقابل قصه های پریان
 است.»

سوفی دمی نشست و هاج و واج او را نگرست.

آلبرتو بالاخره گفت: «برو دیگر. خیرت می کنم که جلسه ای برای
 رومانتی سیسم داشته باشیم. همچنین باید درباره هگل و کرکه گور حرف بزیم. ولی
 سرگرد یک هفته دیگر به فرودگاه کیویک می رسد. و ما باید پیش از آن خود را از
 چنگ تصورات مبتذل او خلاص کنیم. دیگر چیزی نمی گویم، سوفی. جز این که

می خواهم بدانی من دارم روی نقشه بسیار جالبی برای هر دو مان کار می کنم.

«پس من رفتم.»

«صبر کن - انگار مهمترین چیز را فراموش کردیم.»

«چه چیز را؟»

«سرود تولد را، سوفی. هیلده امروز پانزده سالش تمام می شود.»

«بنده هم همین طور.»

«بله، تو هم همین طور. پس بخوانیم.»

هر دو سرپا ایستادند و خواندند:

«تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک!...»

ساعت چهارونیم بود. سوفی دوان دوان بر لب آب رفت، و به سوی دیگر دریاچه پارو زد. قایق را به نزار بالا کشید و شتابان در میان جنگل روانه شد. وقتی به جاده رسید، ناگهان دید چیزی وسط درختها تکان می خورد. پیش خود گفت لابد کلاه قرمزی است که هنوز در جنگل دنبال خانه مادر بزرگش می گردد. ولی شبح لای درختان خیلی کوچکتر می نمود.

نزدیکتر که شد دید شبح عروسکی بیش نیست. قهوه ای رنگ بود و ژاکتی قرمز به تن داشت. بعد دید یک خرس عروسکی است و در جای خود میخکوب شد. این که کسی خرس عروسکی خود را در جنگل جاگذارد تعجب نداشت. ولی این عروسک جاندار و سخت غرق اندیشه بود.

سوفی گفت: «سلام.»

عروسک گفت: «من پو خرسه هستم، امروز هوا خیلی خوبه ولی من بدبختانه راهم را در جنگل گم کرده ام. ولی شما را حتماً قبلاً ندیده ام.»

سوفی گفت: «شاید که من تا به حال اینجا نیامده ام. و شاید هم تو هنوز در بیشه

صدجریب اطراف خانه تان باشی.»

«نه، قضیه را پیچیده نکن. بادت باشد من خرس کوچولوام، خیلی باهوش

نیستم.»

«وصفت را شنیده‌ام.»

«نکند تو آلیس هستی. کریستوفر رابین^۱ حکایت تو را برایمان گفته است. شاید هم او بود که ما را با هم آشنا کرد. تو هم از بطری نوشیدی و نوشیدی و همی کوچک و کوچکتر شدی. بعد از بطری دیگری نوشیدی و دوباره بزرگ شدی. باید مواظب باشی هر چه گیرت می‌آید نخوری. من یکبار آنقدر خوردم که نمی‌توانستم از سوراخ خرگوشی بیرون بیایم.»

«من آلیس نیستم.»

«چه فرق می‌کند که ما کی هستیم؟ مهم این است که ما هستیم. این چیزی است که جغد می‌گوید، او خیلی دانا و زیرک است. روزی کاملاً عادی و آفتابی، ناگهان بی مقدمه گفت: چهار به علاوه هفت می‌شود دوازده. من و خرگردن کج هر دو خیلی احساس حماقت کردیم، چون جمع و تفریق اعداد خیلی دشوار است. پیش‌بینی هوا خیلی آسانتر است.»

«اسم من سوفی است.»

«از آشنایی‌ات خوشحالم، سوفی. همانطور که گفتم، گمانم تو تازه به این حدود آمده‌ای. ولی خرمن کوچولو دیگر باید برود و خوکچه را پیدا کند. قرار است با هم برویم مهمانی بزرگی به افتخار خرگوش و دوستانش.»

پنجه‌اش را در هوا تکان داد و خداحافظی کرد. سوفی دید تکه‌ای کاغذ تا شده در پنجه دیگر اوست.

پرسید: «این چیه تو دستت؟»

خرسک دستش را بالا برد و کاغذ را نشان داد و گفت: «همین بود که باعث شد راهم را گم کردم.»

«این تکه کاغذ؟»

«این فقط یک تکه کاغذ نیست. نامه‌ای است برای هیلده - درون - آینه.»

«وا - بدش به من.»

۱. Christopher Robin، کودک قهرمان A.A. Milne، نویسنده انگلیسی داستانهای کودکان، از جمله پوخرسه (Winnie-the-Pooh) و غیره. اشارات این بخش بیشتر به شخصیت‌ها و حوادث این داستانهاست. م.

«تو دختر درون آینه‌ای؟»

«نه، ولی...»

«نامه باید همیشه به دست گیرنده برسد. کریستوفر رابین همین دیروز این را

یادم داد.»

«ولی من هیلده را می‌شناسم.»

«تفاوت نمی‌کند. حتی اگر هم کسی را خیلی خوب بشناسی، هیچ وقت نباید

نامه‌اش را بخوانی.»

«منظورم این بود که می‌توانم آن را به هیلده برسانم.»

«این حرف دیگری است. بفرمایید، سوفی خانم. اگر بتوانم از دست این نامه

راحت شوم، شاید خوکچه را زودتر پیدا کنم. تو هم برای این که هیلده - درون -

آینه را پیدا کنی اول باید آینه بزرگی داشته باشی. ولی این کار در این اطراف زیاد

آسان نیست.»

خرس کوچولو این را گفت و کاغذ ناشده را به سوفی داد و با پاهای کوچکش

در میان جنگل به راه افتاد. وقتی از نظر ناپدید شد، سوفی کاغذ را باز کرد و

خواند:

هیلده عزیز، جای تأسف است که آلبرتو در سخنانش به سوفی

نگفت که کانت تأسیس یک «جامعه ملل» را نیز تبلیغ می‌کرد. در

رساله خود با عنوان صلح پایدار در ۱۷۹۵ نوشت که همه

کشورها باید در یک جامعه ملل متحد شوند، تا همزیستی میان

ملتها تأمین گردد. حدود ۱۲۵ سال بعد از انتشار رساله او جامعه

ملل، پس از جنگ جهانی اول، بنا نهاده شد. بعد از جنگ جهانی

دوم سازمان ملل متفق جای آن را گرفت. بنابراین می‌توان گفت که

کانت پدر اندیشه سازمان ملل بود. حرف کانت این بود که «عقل

عملی» انسان حکم می‌کند که ملتها از حالت توحش طبیعی خود

که جنگ می‌آفریند درآیند، و برای حفظ صلح پیمان ببندند. هر

چند راه به وجود آمدن جامعه ملل دشوار است، وظیفه ماست که

برای «نگهداری صلح پایدار جهانی» کار کنیم. تأسیس یک چنین جامعه‌ای برای کانت هدف دوردست بود. شاید بتوان هدف نهایی فلسفه را نیز همین دانست. من فعلاً در لبنانم. قربانت، پدر.

سوفی یادداشت را در جیب خود نهاد و راهش را به سوی خانه ادامه داد. این از آن‌گونه برخوردهایی بود که آلبرتو هشدار داده بود. ولی دختر نمی‌توانست بگذارد خرس عروسکی تا ابد در جنگل در جستجوی هیلده - درون - آینه سرگردان بماند. می‌توانست؟

رومانتی سیسم

... رمز و راز ره به درون می برد...

پوشه سنگین به دامن هیلده لغزید، و از آنجا به کف اتاق افتاد. اتاق حالا از هنگامی که به تخت خواب رفت روشنتر بود. به ساعت نگاه کرد. نزدیک سه بعد از نیمه شب بود. هیلده خود را زیر ملافه جمع کرد و چشمهایش را بست. همین طور که خوابش می برد به فکر افتاد پدرش برای چه درباره کلاه قرمزی و پوخرسه نوشته...

تا یازده بامداد فردا خوابید. فشار درونی جسمی او نشان می داد تمام شب خوابهای پرشور و شر دیده است، ولی یادش نیامد چی خواب می دید. گویی در هستی کاملاً دیگری بوده است.

رفت پایین و برای خود صبحانه درست کرد. مادرش لباس کار سرمه‌ای خود را پوشیده بود و آماده رفتن به آشپزخانه قایق و تر و تمیز کردن قایق موتوری بود. قایق را هنوز به آب نینداخته بودند، ولی باید آن را برای آمدن پدر از لبنان مرتب کرد.

«می خواهی بیایی و به من کمک کنی؟»

«اول باید کمی دیگر بخوانم. شاید پیش از ظهر با چای و غذایی سبک

سراغت بیایم.»

«کدام پیش از ظهر؟»

هیلده صبحانه‌اش را که خورد باز رفت بالا به اتاق خود، تختش را درست کرد، و راحت نشست و پوشه را روی دو زانوی خود گذاشت.

سوفی از لای پرچین وارد خانه شد. در میان باغ بزرگ، که روزگاری آن را باغ عدن خود می‌شمرد، ایستاد. پس از توفان شب پیش، در گوشه و کنار باغ، شاخ و برگ پراکنده بود. احساس می‌کرد توفان و شاخه‌های افتاده و برخورد به کلاه قرمزی و پوخرسه با هم بی‌ارتباط نبود.

رفت داخل ساختمان. مادرش تازه آمده بود و داشت بطریهای نوشابه را در یخچال می‌گذاشت. کیک شکلاتی ظاهراً بسیار خوشمزه‌ای روی میز بود.

سوفی پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

فراموش کرده بود امروز روز تولد خود اوست.

«جشن تولد حسابی تو البته شنبه آینده است، ولی فکر کردم امروز هم باید جشن کوچکی داشته باشیم.»

«چطوری؟»

«یووانا و پدر و مادرش را دعوت کرده‌ام بیایند اینجا.»

«اشکالی ندارد.»

میهمانان کمی پیش از هفت‌ونیم رسیدند. محیط قدری رسمی بود - مادر سوفی در رفت و آمدهایش، پدر و مادر یووانا را خیلی به‌ندرت می‌دید.

طولی نکشید که دو دختر رفتند بالا به اتاق سوفی که دعوتنامه جشن تولد را بنویسند. از آنجا که آلبرتو کناکس نیز قرار بود بیاید، این فکر به سر سوفی زده بود که دوستان را به «مهمانی فلسفی» دعوت کند. یووانا اعتراضی نداشت. مهمانی، به هر تقدیر، مهمانی سوفی بود، و مهمانیهای «موضوع‌دار» این روزها «مد» شده بود.

سرانجام دعوتنامه را نوشتند. انشای آن دو ساعتی طول کشید و حالا دو دختر نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند.

... عزیز

بدین وسیله از سرکار دعوت به عمل می‌آید روز شنبه ۲۳ ژوئن (شب اول تابستان) ساعت ۷ بعد از ظهر در مهمانی فلسفی ما حضور

به هم رسانید. امید است آن شب بتوانیم راز زندگی را حل کنیم. خواهشمند است زاکت گرم و اندیشه‌های درخشان شایان گره‌گشایی معماهای فلسفی همراه خود بیاورید. به خاطر خطر حریق جنگل، بدبختانه از آتشبازی محروم خواهیم بود، ولی همه آزادند آتش تخیل خود را بی پروا برافروزند. در میان مدعوین دست کم یک فیلسوف حقیقی خواهد بود. بدین سبب مهمانی ما کاملاً خصوصی است. روزنامه‌نگاران اجازه ورود ندارند.

با احترام،

یوانا اینگه بریگستن (کمیته تشکیلات)

سوفی آموندسن (میزبان)

دختران رفتند پایین پیش پدر و مادرانشان، که اکنون نسبتاً بی تکلف تر با هم حرف می‌زدند. سوفی دعوتنامه را، که با قلم خطاطی نوشته شده بود، به دست مادرش داد.

«می‌شود از این لطفاً هیجده نسخه فتوکپی بگیرید.» این اولین باری نبود که از مادرش می‌خواست در اداره برایش فتوکپی بگیرد.

مادرش دعوتنامه را خواند و سپس آن را به پدر یوانا داد.

«می‌بینید منظورم چیست؟ مغزش کمی تکان خورده است.»

پدر یوانا گفت: «ولی خیلی هیجان‌انگیز به نظر می‌آید، و برگ کاغذ را

به دست همسرش داد: «من حرفی ندارم خودم هم در این مهمانی شرکت کنم.»

زنش هم دعوتنامه را خواند، و گفت: «اوه، چه فشنگ! ما هم، سوفی، می‌توانیم

بیایم؟»

سوفی، که دیگر نمی‌توانست رو حرف آنها حرفی بزند، به مادرش گفت: «پس

بیست نسخه تهیه کن.»

یوانا گفت: «شما دیوانه‌اید!»

سوفی آن شب پیش از آن که به تخت خواب برود مدت زیادی مقابل پنجره

ایستاد و بیرون را نگریست. یادش آمد که یکبار از همین پنجره پرهیب هیکل

آلبرتو را در تاریکی دیده بود. یک ماهی از آن شب می‌گذشت. اکنون هم دیروقت شب بود، ولی امشب شب تابستانی روشنی بود.

تا صبح سه‌شنبه از آلبرتو خبری نشد. روز سه‌شنبه مادر سوفی تازه سرکار رفته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندن، بفرمایید.»

«و آلبرتو کناکس، شما بفرمایید.»

«حدس زدم شما باشید.»

«می‌بخشی زودتر زنگ نزدم، سخت مشغول نقشه‌مان بودم. من فقط موافقی که سرگرد تمام حواسش متوجه تو باشد، می‌توانم نفس راحتی بکشم و بدون مزاحمت کار کنم.»

«عجیب است.»

«فرصت را غنیمت می‌شمرم و خودم را مخفی می‌کنم. بهترین سیستم مراقبت جهان نیز وقتی زیر نظر یک نفر باشد نارساییهایی پیدا می‌کند... راستی کارتت رسید.»

«منظورتان دعوتنامه است؟»

«جرت می‌کنی مرا دعوت کنی؟»

«چرا نه؟»

«در این‌گونه مهمانیها هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

«انشاءالله که می‌آید؟»

«البته که می‌آیم. اما چیز دیگری هم هست. یادت که نرفته پدر هیلده هم

همان روز از لبنان می‌آید؟»

«نه، راستش یادم نبود.»

«این نمی‌تواند صرف تصادف باشد که او می‌گذارد درست روز ورودش

به برکلی تو هم مهمانی فلسفی بدهی.»

«همانطور که گفتم من متوجه این موضوع نبودم.»

«مطمئنم که کار کارِ اوست. بسیار خوب، در این باره بعداً صحبت می‌کنیم.
امروز صبح می‌توانی به کلبه سرگرد بیایی؟»
«قرار است علفهای باغچه را بکنم.»
«خوب، بگوییم دو بعدازظهر، می‌توانی؟»
«حتماً.»

سوفی که به کلبه رسید آلبرتو کناکس باز روی پله نشسته بود.
گفت: «بنشین»، و بی‌درنگ به کار پرداخت.

«پیشتر راجع به رنسانس، عصر باروک، و روشنگری صحبت کردیم. امروز
درباره رومانتیسیسم گفتگو می‌کنیم، که می‌توان گفت آخرین دوران فرهنگی
بزرگ اروپا بود. کم‌کم داریم به پایان داستان دراز خود می‌رسیم، فرزندم.»
«رومانتیسیسم این همه طول کشید؟»

«در اواخر قرن هیجدهم شروع شد و تا اواسط قرن نوزدهم دوام یافت. ولی از
۱۸۵۰ به بعد دیگر نمی‌توان از یک «عصر» تام و تمام، از عصری که شعر،
فلسفه، هنر، علم، و موسیقی را در بر بگیرد، سخن گفت.»
«رومانتیسیسم یکی از این عصرها بود؟»

«گفته می‌شود رومانتیسیسم آخرین رهیافت مشترک اروپا به حیات بود. در
آلمان آغاز شد، و واکنشی بود به تأکید بی‌چون و چرای دوران روشنگری بر عقل.
گویی پس از کانت و اندیشه‌گرایی خشک او، نسل جوان آلمان نفس راحتی
کشید.»

«اینها چه چیزی جای فلسفه او آوردند؟»

«شعارهای تازه اکنون «احساس»، «تخیل»، «تجربه»، و «آرزو» بود.
پاره‌ای از اندیشمندان عصر روشنگری - و از همه بیشتر روسو - به اهمیت احساس
توجه کرده بودند، ولی این در آن وقت انتقادی از عقل‌گرایی بود. گرایش نهفته
آن زمان اکنون روند کلی فرهنگ آلمان شد.»

«پس شهرت کانت چندان دوام نیاورد؟»

«راستش، هم آورد و هم نیاورد. بسیاری از رومانتیکها خود را جانشینان کانت می‌دیدند، چرا که کانت ثابت کرده بود شناخت ما از «شیء فی‌نفسه» محدود است. از سوی دیگر، کانت بر اهمیت سهم «منیت» در دانش، یا شناخت، تأکید ورزیده بود. فرد اینک کاملاً آزاد بود زندگی را به‌شیوه‌ی خویش تعبیر و تفسیر کند. رومانتیکها این امر را تقریباً به‌شکل «خودپرستی» بی‌عنان درآوردند، که کم‌کم به ستایش نبوغ هنری انجامید.»

«این نابغه‌ها زیاد بودند؟»

«بتهورون یکی از آنها بود. موسیقی بتهورون بیانگر احساسات و آرزوهای اوست. بتهورون - برخلاف استادان باروک مثلاً باخ و هندل که بیشتر در قالبهای دقیق موسیقی و در تکریم خداوند آهنگ می‌ساختند - هنرمندی «آزاده» بود.»

«من فقط سونات مهتاب و سمفونی پنجم او را می‌شناسم.»

«و می‌دانی که سونات مهتاب چه اندازه رومانتیک است، و بتهورون احساسات خود را در سمفونی پنجم با چه هیجانی ابراز می‌کند.»

«گفتید که انسانگرایان رنسانس فردگرا نیز بودند.»

«بله. رنسانس و رومانتیسیسم شباهتهای زیادی داشتند. برای نمونه، اهمیت هنر در شناخت انسان. سهم کانت در این مورد نیز قابل ملاحظه بود. کانت در زیبایی‌شناسی خود پژوهش کرد که وقتی انسان، مثلاً در یک اثر هنری، سرمست زیبایی می‌شود، چه روی می‌دهد. وقتی، بدون هرگونه قصد و نیت دیگری، مگر نفس تجربه‌ی زیباشناختی، در برابر اثری هنری از خود بی‌خود می‌شویم، به تجربه‌ی «شیء فی‌نفسه» نزدیک شده‌ایم.»

«پس هنرمند می‌تواند چیزی ارائه کند که فیلسوف از بیانش عاجز است؟»

«این نظر رومانتیکها بود. به گفته‌ی کانت، هنرمند قوه‌ی شناخت خود را آزادانه به کار می‌اندازد. شیلر، شاعر آلمانی، فکر کانت را از این پیشتر برد. گفت کار هنرمند مانند یک بازی است، و انسان فقط هنگامی که آزاد است به بازی

می‌پردازد، چون قواعد بازی را خود می‌سازد. رومانتیکها عقیده داشتند تنها هنر است که می‌تواند ما را به «ناگفتنی‌ها» نزدیک سازد. بعضی از آنها از این هم فراتر رفتند و هنرمند را با خدا قیاس کردند.»

«زیرا همان‌گونه که خدا جهان را آفرید، هنرمند نیز واقعیت‌های خود را می‌آفریند.»

«می‌گفتند هنرمند <تصور جهان‌آفرین> دارد. و می‌تواند در انتقال شور و شعف هنری خود، مرز میان رؤیا و واقعیت را از بین ببرد.

«نووالیس^۱، یکی از شاعران جوان و نابغه این دوره، گفت <دنیا به صورت رؤیا درمی‌آید، و رؤیا به واقعیت می‌پیوندد>. نووالیس زمانی نوشت به نام هاینریش فون اوفتردینگن^۲ که در قرون وسطا اتفاق می‌افتد. این کتاب وقتی او در ۱۸۰۱ جان سپرد هنوز ناتمام بود، ولی با این حال اثر بسیار مهمی بود. داستان جوانی است که روزی خواب <گلی آبی‌رنگ> می‌بیند و از آن پس همه‌جا در پی آن می‌گردد. شاعر رومانتیک انگلیسی، کولریج^۳، همین اندیشه را به نحوی دیگر توصیف کرد، و چیزی گفت شبیه این:

فرض کن خوابیدی و خواب دیدی رفته‌ای بهشت! و فرض کن
آنجا گلی شکفت و زیبا چیدی! و فرض کن بیدار که شدی گل در
دست بود! وای، آنوقت چه؟

«چه فشنگ!»

«این آرزو و حسرت چیزی دور و دست‌نیافتنی خصلت ویژه رومانتیکها بود. آنها حسرت دورانهای گذشته، مثلاً قرون وسطا، را می‌خوردند، که پس از نکوهشهای عصر روشنگری، حال با شور و شوق از نو ارزشیابی می‌شد. و همچنین آرزومند فرهنگهای دوردست مانند فرهنگ خاورزمین و عرفان آن بودند. یا این‌که به سوی شب، به سوی شامگاه، به سوی ویرانه‌های کهن، به سوی ماورای طبیعت کشیده می‌شدند. ذهن آنها سخت مشغول چیزهایی بود که ما معمولاً

۱. Novalis (۱۷۹۷-۱۸۰۱).

۲. Heinrich von Ofterdingen

۳. Samuel Taylor Coleridge (۱۷۷۲-۱۸۳۴).

جنبه تاریک، یا تیره و تار، مرموز، و عرفانی حیات می خوانیم. «دوران هیجان انگیزی به نظر می رسد. این رومانتیکها کی بودند؟»
 «رومانتیسیسم به طور کلی پدیده‌ای شهری بود. در بسیاری از قسمت‌های اروپا، و از همه بیشتر در آلمان، در نیمه قرن پیش فرهنگی، به اصطلاح، کلان شهری رونق داشت. جوانها، اغلب دانشجویان دانشگاه، نمونه بارز رومانتیکها بودند، هر چند که درسهای خود را همیشه خیلی جدی نمی گرفتند. برخورد آنها با زندگی قطعاً ضد طبقه متوسط بود، تا آنجا که گاه، مثلاً، پلیس یا خانم صاحبخانه خود را بی فرهنگ، یا صاف و ساده دشمن می نامیدند.»

«من که جرئت نمی کردم به رومانتیکها اتاق اجاره دهم!»
 «نسل اول رومانتیکها در حدود سال ۱۸۰۰ جوانان بودند، و می توان جنبش رومانتیک را، در حقیقت، نخستین شورش دانش آموزان خواند. رومانتیکها بی شباهت به هیپی های صد و پنجاه سال بعد نبودند.»

«منظورتان گل افشانی و موی بلند، گیتار زدن و ول گشتن است؟»
 «آره. روزگاری می گفتند > بطالت کمال مطلوب نبوغ، و راحت طلبی فضیلت رومانتیکها است.< . وظیفه هر فرد رومانتیک بود که زندگی را تجربه کند - یا با خیال پردازی از آن بگریزد. کارهای روزمره را نافر هیختگان انجام خواهند داد.»
 «بایرون^۲ شاعری رومانتیک بود، نه؟»

«بله، بایرون و شلی^۳ هر دو شاعران رومانتیک، به اصطلاح، مکتب شیطان بودند. بایرون، افزون بر این، آفریننده بت عصر رومانتیک، قهرمان بایرونی - روح بیگانه و شورش و دمدمی مزاج - چه در زندگی چه در هنر، بود. خود بایرون نیز گاه لجوج و احساساتی می شد، و از آنجا که خوش قیافه بود، زنهای مدپرست به گردش حلقه می زدند. شایعه پراکنان ماجراهای عشقی اشعار او را به زندگی شخصی اش نسبت می دهند. بایرون روابط جنسی فراوان داشت، ولی عشق حقیقی، همچون گل آبی رنگ نووالیس، پیوسته از چنگ او می گریخت و

1. metropolitan

۲. Lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی.

۳. Shelley (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی.

هیچ‌گاه به دستش نیامد. نووالیس نامزدی چهارده‌ساله داشت. دختر چهار روز پس از زادروز پانزده سالگی‌اش درگذشت، ولی نووالیس تا پایان عمر کوتاه خود به او وفادار ماند.

«گفتید چهار روز پس از پانزده سالگی‌اش درگذشت؟»

«بلی...»

«من هم امروز چهار روز از پانزده سالگی‌ام می‌گذرد؟»

«می‌دانم.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش سوفی بود.»

«چی؟»

«بله، هم نام...»

«اینقدر مرا ترسانید. یعنی تمام اینها تصادفی است؟»

«نمی‌دانم، سوفی. فقط می‌دانم که اسم او هم سوفی بود.»

«خوب بعد چی شد؟»

«خود نووالیس هم در بیست‌ونه سالگی درگذشت. از جمله > مرده‌های

جوان < بود. بسیاری از روماتیکها در جوانی، و معمولاً از بیماری سل، جان

سپردند. خیلی‌هایشان هم خودکشی کردند...»

«اوه!»

«آنها که زنده ماندند و پا به سن گذاشتند، اغلب در حدود سی سالگی دست از

رومانتیک‌بازی برداشتند. برخی به‌مرور راه و رسم طبقه متوسط را برگزیدند و

حسابی محافظه کار شدند.»

«پس، به‌جبهه دشمن پیوستند.»

«شاید. ولی گفتگوی ما پیرامون عشق روماتیک بود. مضمون عشق ناکام را

گفته در ۱۷۷۴ با ژمان رنجهای ورتز جوان^۱ ارائه کرد. ورتز جوان نمی‌تواند

به‌وصل زنی که دوست می‌دارد برسد، پس خود را با طپانچه می‌کشد و کتاب

پایان می‌یابد...»

«لازم بود این همه سخت بگیرد؟»

«بعد از انتشار این رُمان میزان خودکشیها بالا رفت و کتاب مدتی در دانمارک و نروژ توقیف شد. پس رومانتیک بودن نیز خالی از خطر نبود. احساسات به شدت به کار می‌افتاد.»

«صحبت از < رومانتیک > که می‌کنید من به فکر تابلوهای بزرگ نقاشی منظره جنگلهای تاریک و وحشی، طبیعت توفانی... و ابر و مه انبوه می‌افتم.»

«بلی، یکی از ویژگیهای رومانتیسیسم این حسرت و تمنا برای طبیعت و اسرار طبیعت بود. و همان‌گونه که گفتم، این نمی‌توانست که از مناطق روستایی سرچشمه گیرد. شاید یادت بیاید که روسو شعار < برگشت به طبیعت > را راه انداخت. رومانتیکها این شعار را همه جا رواج دادند. رومانتیسیسم در درجه نخست واکنشی بود به جهان مکانیکی عصر روشنگری. می‌گفتند رومانتیسیسم متضمن رنسانسی است از هشیاری کیهانی دوران باستان.»

«این را، لطفاً، توضیح دهید.»

«یعنی طبیعت را یک کل انگاشتن؛ ریشه رومانتیکها نه تنها به اسپینوزا بلکه به پلوتینوس و فیلسوفان دوره رنسانس نظیر یاکوب بومه^۱ و جوردانو برونو می‌رسد. وجه مشترک همه این اندیشمندان تجربه نوعی < منیت > ملکوتی در طبیعت بود.»

«پس پیرو وحدت وجود بودند...»

«دکارت و هیوم هر دو میان نفس و هستی < بعددار > مرز روشن قائل شده بودند. کانت هم بین < من > شناختاری و طبیعت < فی نفسه > تمایز چشمگیری گذاشت. حال گفته می‌شد که طبیعت یک < من > بزرگ است. رومانتیکها اصطلاحات < روح جهان > یا < نفس جهان > را نیز به کار بردند.»

«صحیح.»

۱. Jacob Böhme (۱۶۲۴-۱۵۷۵)، فیلسوف و عالم الهیات آلمانی.

«سردسته فیلسوفان رمانتیک شلینگ^۱ بود که از ۱۷۷۵ تا ۱۸۵۴ زیست. وی می‌خواست روح و ماده را متحد سازد. به عقیده او، تمامی طبیعت - روح آدمی و هستی مادی - نمایانگر یک مطلق، یا روح جهانی است.»

«درست مثل اسپینوزا.»

«شلینگ گفت، طبیعت روح مرئی است، و روح نیز طبیعت نامرئی است، زیرا <روحی سازنده> در همه جای طبیعت احساس می‌شود. همچنین گفت ماده نوعی هوش خفته است.»

«این را باید کمی بیشتر توضیح دهید.»

«شلینگ نوعی <روح جهانی> در طبیعت می‌دید، و این <روح جهانی> را در ذهن انسان نیز مشاهده می‌کرد. طبیعی و معنوی به نظر شلینگ در واقع بیان یک چیز بود.»

«البته، چرا که نه؟»

«پس روح جهانی را می‌توان هم در طبیعت و هم در ضمیر خود جست. و نووالیس بدین ترتیب توانست بگوید: <رمز و راز ره به درون می‌برد>. به سخن دیگر انسان تمامی جهان را در نهاد خود دارد و برای دستیابی به اسرار جهان، کافی است که درون خود را بکاود.»

«چه فکر زیبایی.»

«فلسفه، مطالعه طبیعت، و شعر در نظر بسیاری از رمانتیکها هم نهاد یکدیگرند. وقتی در کنج خلوت خود می‌نشینی و الهام می‌گیری و شعر می‌گویی یا حیات نباتات یا ترکیب سنگها را بررسی می‌کنی، اینها در واقع دو روی یک سکه است، چون طبیعت دستگامی بی‌جان نیست، یک روح زنده جهانی است.»

«چیزی نمانده که من هم رمانتیک بشوم.»

«طبیعی‌دان نروژی هنریک استفنس^۲ - که چون در آلمان اقامت گزیده بود، ورگلاند^۳ وی را <برگ افتخار از دست رفته نروژ> خواند. در ۱۸۰۱ به کپنهاگ

۱. F.W.J. von Schelling، فیلسوف آلمانی. ۲. Henrik Steffens (۱۸۴۵-۱۷۷۳).

۳. Henrik Wergeland (۱۸۴۵-۱۸۰۸)، شاعر و نویسنده نروژی.

رفت و در باره جنبش رومانتیسیسم صحبت کرد. گفت ما رومانتیکها: > با تنی خسته از تلاش بی‌پایان در مبارزه برای برگردشتن از ماده خام، راه دیگری برگزیدیم و در صدد دستیابی به لایتناهی برآمدیم. به درون خویش رفتیم و دنیای تازه‌ای آفریدیم...<

«اینها همه را چطور به یاد می‌آورید؟»

«کاری ندارد، فرزند.»

«پس، ادامه دهید.»

«شلینگ نیز از خاک و سنگ تا ذهن انسان را تحولی در طبیعت می‌شمرد. توجه ما را به گذر بسیار تدریجی از طبیعت بی‌جان به شکل‌های پیچیده‌تر حیات جلب می‌کرد. ویژگی دید رومانتیک به‌طور کلی آن بود که طبیعت را دستگاهی زنده می‌پنداشت، به سخن دیگر، واحدی که پیوسته توانهای ذاتی خود را بهبود می‌بخشد. طبیعت همانند گلی است که می‌شکند و برگهای خود را می‌گشاید. یا چون شاعری که از سروده‌های خویش پرده برمی‌گیرد.»

«به یاد ارسطو نمی‌افتید؟»

«چرا، خیلی زیاد. فلسفه طبیعی رومانتیکها دارای بسیاری اشارات ارسطویی و نوافلاطونی است. ارسطو به فرایندهای طبیعی با دیدی اندامواره (ارگانیک) تر از ماده گرایی مکانیکی می‌نگریست...»

«بلی، من هم در همین فکر بودم...»

«در رشته تاریخ نیز اندیشه‌هایی از این قبیل در کار بود. یکی از کسانی که برای رومانتیکها اهمیت فراوان داشت فیلسوف تاریخنگار یوهان گوتفرید فون هردر^۱ بود، که از ۱۷۴۴ تا ۱۸۰۳ زیست.

«به اعتقاد او سرشت تاریخ نداوم، تکامل، و غایت است. می‌گوییم دید هردر از تاریخ > پویا< بود چون که تاریخ را نوعی فرایند می‌شمرد. دید فیلسوفهای روشنگری از تاریخ اغلب > ایستا< بود. در نظر آنها تنها یک عقل جهانی هست که بیش و کم در دوره‌های گوناگون ظهور یافت. هردر نشان داد که هر دوران

1. Johann Gottfried von Herder

تاریخی ارزش درونی خود، و هر قومی سیرت یا «روح» خاص خود را دارد. موضوع مهم همنوایی با فرهنگهای دیگر است.»

«پس، همان‌گونه که برای بهتر فهمیدن اشخاص باید خود را با آنها یکی بدانیم، برای فهمیدن فرهنگهای دیگر نیز باید خود را با آنها همنوا سازیم.»
 «این امروزه از بدیهیات شده است. ولی در زمان رومانتیکها فکر تازه‌ای بود. رومانتیسیسم احساس هویت ملی را نیرو بخشید. تصادفی نیست که مبارزه مردم نروژ در راه استقلال ملی در این دوران خاص - در ۱۸۱۴ - شکوفان شده.»
 «صحيح.»

«رومانتیسیسم متضمن جهت‌یابی تازه در بسیاری زمینه‌ها بود، بدین سبب معمولاً دو شکل آن را از هم متمایز می‌دارند: یکی آن‌که رومانتیسیسم جهانی خوانده می‌شود، و مقصود رومانتیکهایی است که دلمشغول طبیعت، روح جهانی، و نبوغ هنری بودند. این شکل رومانتیسیسم ابتدا، در حدود ۱۸۰۰، به ویژه در آلمان، در شهر بنا، رونق یافت.»
 «و دیگری؟»

«دیگری موسوم به رومانتیسیسم ملی است، که اندکی بعد، به ویژه در شهر هایدلبرگ پا گرفت، رومانتیکهای ملی به‌طور کلی بیشتر به تاریخ «مردمی»، زبان «مردمی»، و فرهنگ «مردمی» علاقه‌مند بودند. و تلقی آنها از «مردم» موجود زنده‌ای بود که - درست همانند طبیعت و تاریخ - از تواناییهای ذاتی بهره‌ور بود.»

«به قول معروف، بگو کجا زندگی می‌کنی، تا بگویم کیستی.»

«وجه اشتراک این دو جنبه رومانتیسیسم بیشتر و مهمتر از همه همین مفهوم کلیدی «موجود زنده» (ارگانیزم) بود. در نظر رومانتیکها گیاه و قوم هر دو موجود زنده‌اند. یک اثر شاعرانه موجودی زنده است. زبان زنده است. حتی، تمامی جهان فیزیکی یک موجود زنده شمرده می‌شد. بدین ترتیب بین رومانتیسیسم ملی و رومانتیسیسم جهانی تمایز مشخصی باقی نماند. روح جهانی هم در مردم و در فرهنگ مردمی وجود داشت، و هم در طبیعت و در هنر.»

«صحيح.»

«هردر به گردآوری ترانه‌های محلی سرزمینهای گوناگون پرداخت؛ در این راه پیشگام بود و به مجموعه خود عنوان گویای صدای مردم داد. وی حتی قصه‌های عامیانه را < زبان مادری مردم > خواند. برادران گریم^۱ در هایدلبرگ شروع به گردآوری ترانه‌های عامه و داستانهای پریان کردند. اسم قصه‌های پریان گریم را که حتماً شنیده‌ای.»

«بعله، سفیدبرفی و هفت کوتوله^۲، رپل استیلترکین^۳، شاهزاده قورباغه^۴، هنسل و گرتل^۵...»

«و بسیاری داستانهای دیگر. در نروژ ما اسبجورنسن^۶ و موه^۷ را داشتیم که در سراسر کشور سفر کردند و < قصه‌های خود مردم > را گرد آوردند. انگار ناگهان میوه‌ای شاداب و خوشمزه و دلچسب پیدا کنی و به برداشت محصول آن پردازی. و این کار فوریت داشت - چیزی نمانده بود که میوه از درخت بیفتد. ترانه‌های عامیانه جمع‌آوری گردید، و زبان نروژی مورد بررسی علمی قرار گرفت. اساطیر و افسانه‌های کهن عهد بت پرستی از نو کشف شدند، و آهنگسازان در همه جای اروپا در صدد برآمدن شکاف میان موسیقی محلی و موسیقی هنری را پرکنند و بدین منظور نوا و نغمه‌های عامه را در آهنگهای خود گنجانند.»

«موسیقی هنری چیست؟»

«موسیقی هنری موزیکی است که کسی، مثلاً بتهوون، می‌سازد. آهنگهای محلی را کس بخصوصی نساخته است، از مردم برخاسته‌اند. برای همین است که تاریخ دقیق ترانه‌های محلی گوناگون را نمی‌دانیم. فرق قصه‌های عامیانه و قصه‌های هنری نیز همین است.»

«پس قصه‌های هنری...»

۱. Wilhelm Carl Grimm (۱۷۸۶-۱۸۵۹) و Ludwig Carl Grimm (۱۷۸۵-۱۸۶۳) دو برادر زیان‌شناس و فولکلورشناس آلمانی.

2. Snow White and the Seven Dwarfs

3. Rumpelstiltskin

4. The Frog Prince

5. Hansel and Gretel

6. Asbjørnsen

7. Moe

«قصه‌های هنری را نویسندehای، مثلاً هانس کریستیان آندرسن^۱ می‌نویسد. رومانتیکها انواع داستانهای پریان را با شور و شوق پرورش دادند. یکی از استادان آلمانی این شاخه ادبیات ایت.آ. هوفمان^۲ بود.»

«افسانه‌های هوفمان معروف است.»

«همان‌گونه که در عصر باروک تئاتر شکل مطلق هنر به‌شمار می‌رفت، برای رومانتیکها نیز قصه و افسانه آرمان مطلق ادبی بود. این رشته به‌شاعر میدانی وسیع می‌داد تا خلاقیت خود را ابراز دارد.»

«و در عالم خیال نقش خدا را ایفا کند.»

«کاملاً. و این لحظه مناسبی است که خلاصه کنیم.»

«بفرمایید.»

«فلاسفه رومانتیسیسم <روح جهانی> را نوعی <منیت> می‌شمردند که در حالتی کمابیش رؤیامانند همه‌چیز را در جهان می‌آفرید. فیخته^۳ فیلسوف می‌گفت طبیعت از نوعی تخیل عالی و ناخودآگاه پدید آمده است. شلینگ بی‌پرده گفت جهان <در خدا> است. خدا، به‌عقیده او، به‌بخشی از خلقت خود آگاه است، اما جنبه‌های دیگر طبیعت نمایانگر ناشناخته‌ها در خداست. چون خدا هم یک سمت تاریک دارد.»

«فکر جالب و در ضمن ترسناکی است. مرا یاد بارکلی می‌اندازد.»

«رابطه هنرمند و اثر او را نیز درست به‌همین دیده می‌نگریستند. قصه‌های پریان نویسندeh را آزاد می‌گذارد تا <تخیل جهان‌آفرین> خود را هر چه بیشتر به‌کار اندازد. ولی این خلاقیت هم همیشه کاملاً ارادی نبود. یعنی نویسندeh می‌توانست احساس کند که داستانش را قدرتی درونی می‌نویسد. و چه بسا خود نویسندeh در حین نوشتن عملاً در خلسه‌ای خواب‌مانند بود.»

«جدی؟»

«بله، ولی ناگهان از خلسه درمی‌آمد و خود به‌میان حکایت می‌دوید و

۱. Hans Christian Anderson (۱۸۰۵-۱۸۷۵)، نویسنده دانمارکی.

۲. E.T.A. Hoffman (۱۷۷۶-۱۸۲۲).

۳. Johann Gottlieb Fichte (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، فیلسوف آلمانی.

حرفهایی طنزآمیز برای خواننده می‌زد، و خواننده، دست‌کم لحظه‌ای، به‌خاطر می‌آورد که ماجرا قصه‌ای بیش نیست.

«صحيح.»

«و نویسنده مجال می‌یابد به‌خواننده یادآور شود این منم که سرخ عالم خیالی را در دست دارم. این شیوه قطع خیالپردازی را < طنز رمانتیک > می‌نامند. برای نمونه، هنریک ایبسن^۱ به یکی از شخصیت‌های نمایشنامه پیرکینت^۲ خود اجازه می‌دهد بگوید: < آدم که نمی‌تواند وسط پرده پنجم بمیرد >.»

«این در حقیقت حرفی بسیار خنده‌دار است. نویسنده در واقع به‌ما می‌گوید که یارو شخصیتی خیالی بیش نیست.»

«و گفته او چنان باطنماست که در تأکید آن می‌توان بی‌درنگ بخش تازه‌ای شروع کرد.»

«متظورتان از این حرف چی بود؟»

«اوه، هیچی، سوفی. ولیکن گفتیم که نامزد نووالیس هم، مثل تو، نامش سوفی بود، و وقتی فقط پانزده سال و چهار روز داشت درگذشت...»

«شما دارید باز مرا می‌ترسانید، نمی‌فهمید؟»

آلبرتو با قیافه‌ای بی‌احساس نشست و خیره به‌او نگریست. سپس گفت: «ولی تو نباید دلواپس باشی که نکند به‌سرنوشت نامزد نووالیس گرفتار شوی.»

«چرا نه؟»

«چون که چندین فصل دیگر باقی مانده است.»

«چی می‌گویید؟»

«می‌گویم هر کس که دارد داستان سوفی و آلبرتو را می‌خواند طبعاً می‌داند که هنوز صفحه‌های بیشتری از داستان را باید بخواند. ما تازه به رومانتیسیسم

رسیده‌ایم.»

۱. Henrik Johan Ibsen (۱۹۰۶-۱۸۲۸)، نمایشنامه‌نویس نروژی.

«شما دارید مرا گنج می‌کنید.»

«در واقع سرگرد است که می‌کوشد هیلده را گنج کند. خیلی بده، نه؟ بخش تازه!»

آلبرتو هنوز سخن به پایان نرسانده بود که پسری دوان‌دوان از جنگل درآمد. عمامه‌ای بر سر و چراغ نفتی در دست داشت. سوفی بازوی آلبرتو را گرفت. دختر پرسید: «این دیگه کیست؟»

پسر خودش جواب داد: «اسم من علاء‌الدین است، من از راه دور از لبنان می‌آیم.»

آلبرتو عبوس او را نگریست:

«و چی در چراغ داری؟»

پسر دست به چراغ مالید، ابر غلیظی از آن برخاست و به هیکل مردی مبدل شد. مانند آلبرتو ریش مشکی و کلاه بره‌آبی داشت. در بالای چراغ معلق ماند و گفت: «هیلده، صدایم را می‌شنوی؟ گمانم دیگر برای تبریک تولد دیر شده باشد. می‌خواستم بگویم که برکلی و مناطق جنوبی کشورمان برای من اینجا در لبنان جلوة سرزمین پریان دارد. تا چند روز دیگر تو را آنجا خواهم دید.»

این را گفت و هیکل دوباره به شکل ابر درآمد و در چراغ فرو رفت. پسر عمامه به سر چراغ را زیر بغل خود گذاشت، به درون جنگل دوید، و ناپدید شد.

سوفی گفت: «باور نکردنی است!»

«کاری نداشت، جانم.»

«شبح چراغ درست مثل پدر هیلده حرف می‌زد.»

«چون روح پدر هیلده بود.»

«ولی...»

«من و تو و همه چیزهای پیرامون ما در ژرفای ذهن سرگرد به سر می‌بریم. دیروقت شبه شب، ۲۸ آوریل، است، همه سربازان سازمان ملل دور و بر سرگرد در خواب‌اند، خود سرگرد هم، هر چند هنوز بیدار است، ولی دیگر چیزی نمانده

به خواب برود. منتها باید هرطور شده کتاب هدیه تولد پانزده سالگی هیلده را به پایان برساند. و برای همین است، سوفی، که باید کار بکند، برای همین است که بیچاره آرام ندارد.»

«من که سر در نمی آورم.»

«بخش تازه!»

سوفی و آلبرتو خاموش نشستند و به پهنه دریاچه نگریستند. آلبرتو انگار در نوعی خلسه بود. پس از مدتی سوفی جرئت به خرج داد و شانه او را جنباند.

«خواب می دیدی؟»

«آره، این دفعه مستقیماً مداخله کرد. این چند جمله آخر را او کلمه به کلمه دیکته کرد. خجالت نمی کشد! اما دیگر خود را لو داده و مشتش باز شده است. حال ما می دانیم که در کتابی به سر می بریم، کتابی که پدر هیلده برای تولد دخترش هدیه می فرستد. شنیدی چی گفتم؟ ولی < من > نبودم که این را گفتم.»

«اگر چیزی که تو می گویی حقیقت داشته باشد، من از این کتاب می گیرم و راه خود را پیش می گیرم.»

«این درست نقشه ای است که من کشیده ام. اما پیش از اقدام به این کار، باید بکوشیم با هیلده صحبت کنیم. هیلده تمام حرفهای ما را می خواند. اگر از اینجا فرار کنیم، تماس با او خیلی دشوارتر می شود. این فرصت را باید غنیمت شمرد.»

«به او چه بگوییم؟»

«فکر می کنم سرگرد - با آن که انگشتهایش هنوز تندتند دکه های ماشین تحریر را می فشارد - چیزی نمانده که خوابش برد...»

«چه فکر وحشتناکی!»

«در چنین لحظه ای است که شاید چیزی بنویسد که بعداً پشیمان شود. و لاک سفید غلط گیری هم ندارد. این مهمترین قسمت نقشه من است. خدا کند کسی لاک غلط گیری به او نرساند!»

«من یکی که هیچ گونه وسیله غلط گیری به او نمی دهم!»

«من الآن همین جا از این دختر بینوا می خواهم بر ضد پدرش شورش کند. خجالت نمی کشد که پدرش برای دلخوشی خویش و سرگرمی دخترش با یک مشت سایه بازی می کند؟ اگر او اینجا می بود، ضرب شستی نشانش می دادیم!»
«حیف که نیست.»

«روح او اینجا است، روان او اینجا است، اما خودش ایمن در لبنان لمیده است. هر چه ما دور و بر خود می بینیم از < منیت > سرگرد است.»
«ولی او بیش از چیزی است که ما اطراف خود می بینیم.»

«ما سایه هایی در روح سرگردیم. و، سوفی، برای سایه آسان نیست بر ضد صاحب خود بشورد. این کار نقشه و تمهید می خواهد. ولی می توانیم هیلده را تحت تأثیر قرار دهیم. تنها فرشته ها هستند که می توانند علیه خدا بشورند.»

«می توانیم از هیلده بخواهیم وقتی پدرش آمد خانه حقش را کف دستش بگذارد، می تواند به او بگوید نامرد است. می تواند قایقش را خراب کند - یا دست کم، چراغ قایق را بشکند.»

آلبرتو سر تکان داد. سپس گفت: «می تواند از دست او هم فرار کند. این کار برای او آسانتر است تا برای ما. می تواند خانه سرگرد را ترک گوید و دیگر هیچ وقت برنگردد. سزای سرگردی که از ما مایه می گذارد و ما را بازیچه «تخیل جهان آفرین» خود قرار می دهد، همین است!»

«تصورش را بکن! سرگرد در جستجوی هیلده همه جای جهان را زیر پا می گذارد. ولی هیلده انگار آب شده و به زمین فرو رفته، چون تحمل زیستن با چنین پدری را ندارد، پدری که آلبرتو و سوفی را به بازی گرفته است.»

«آره، خوب گفتم! ما را به بازی گرفته است! منظور من هم همین بود که گفتم ما را وسیله سرگرمی تولد قرار داده است. ولی بهتر است مراقب رفتار خود باشد، سوفی. هیلده هم باید مراقب خود باشد!»

«مقصودتان چیست؟»

«حواست که کاملاً با من است؟»

«بله، اگر جن دیگری از چراغ در نیاید.»

«تصورش را بکن هر اتفاقی که برای ما می افتد در ذهن دیگری پرورانده می شود. ما خود آن ذهنیم. روح از خودمان نداریم، روح دیگری هستیم. تا اینجا در قلمرو فلسفی ناآشنایی نیستیم. بارکلی و شلینگ هوایمان را دارند.»
«و؟»

«و این روح البته پدر هیلده مولرکناگ است. پدر در لبنان می نشیند و کتابی در باره فلسفه برای تولد پانزده سالگی دخترش می نویسد. هیلده روز ۱۵ ژوئن از خواب که برمی خیزد، کتاب را روی میز کنار تخت خود می بیند. آن وقت او - و هرکس دیگر - می توانند سرگذشت ما را بخوانند. پدر از دیرباز گفته بود که دیگران هم می توانند از این < هدیه > بهره گیرند.»

«بله، یادم است.»

«آنچه را من الآن به تو می گویم هیلده خواهد خواند، البته پس از آن که به تصور پدر هیلده در لبنان درآید که من به تو می گویم او در لبنان است... او تصور خواهد کرد من به تو می گویم او در لبنان است.»

سر سوفی گیج می رفت. کوشید به خاطر آورد در خصوص بارکلی و روماتیکها چه شنیده بود. آلبرتو کناکس ادامه داد: «ولی آنها نباید به خود بنوازند. اصلاً نباید به ریش ما بخندند، چون این خنده ممکن است کار دستشان بدهد.»
«کار دست کی بدهد؟»

«دست هیلده و پدرش. مگر ما درباره آنها حرف نمی زدیم؟»

«ولی چرا به خود نوازند؟»

«چون ممکن است آنها نیز واقعی نباشند.»

«چطور ممکن است؟»

«اگر برای بارکلی و روماتیکها ممکن بود، چرا برای اینها نباشد؟ شاید که سرگرد نیز سایه ای است در کتابی درباره هیلده و خود او، و نیز درباره ما، چون ما هم جزئی از حیات آنهایم.»

«این که کار را خرابتر می کند، زیرا ما می شویم سایه ای از سایه دیگران.»

«مگر ممکن نیست نویسنده دیگری در جایی سرگرم نوشتن کتابی درباره

سرگردی وابسته به سازمان ملل به نام آلبرت کناگ باشد، که خود این سرگرد دارد کتابی برای هیلده دختر خود می‌نویسد؟ کتاب سرگرد دربارهٔ مردی است به نام آلبرتو کناکس که ناگهان شروع می‌کند به فرستادن گفتارهای ناقابل فلسفی خود برای سوفی آموندسن، به نشانی خانه شماره ۳ کوچهٔ کلوور.»

«چه حرفها؟»

«من صرفاً دارم می‌گویم ممکن است. آن نویسنده، از دید ما، > خدای ناپیدا> است. و گرچه ما هر چه هستیم و هر چه می‌گوییم ناشی از اوست، از آنجا که چیزی جز او نیستیم، هیچ وقت نمی‌توانیم چیزی دربارهٔ او بدانیم. ما در کُنه راز قرار گرفته‌ایم.»

آلبرتو و سوفی مدتی دراز خاموش نشستند. سوفی عاقبت سکوت را شکست:

«ولی اگر به راستی نویسندهٔ دیگری هست که دارد داستانی دربارهٔ پدر هیلده در لبنان می‌نویسد، همان‌طور که پدر هیلده داستانی دربارهٔ ما می‌نویسد...»

«بلی؟»

«... پس شاید این نویسنده هم نباید به خود بنازد.»

«منظورت چیست؟»

«این کسی که من و هیلده را در ژرفای مغز خود پنهان کرده، مگر ممکن نیست خود نیز جزء تخیل دیگری باشد؟»

آلبرتو سر تکان داد.

«البته که هست، سوفی. البته که ممکن است. و اگر چنین باشد، پس اوست که اجازه می‌دهد ما این گفتگوی فلسفی را داشته باشیم و این امکانات را پیش بیاوریم. و می‌خواهد تأکید ورزد که او هم سایه‌ای ناتوان بیش نیست، و کتاب حاضر، که هیلده و سوفی از آن سر در آورده‌اند، در حقیقت نوعی درسنامهٔ فلسفی است.»

«درسنامه؟»

«زیرا که همهٔ گفتگوی ما، همهٔ گفت و شنود ما...»

«بله؟»

«... در واقع یک تک‌گویی طولانی است.»

«احساس من این است که همه چیز در ذهن و نفس خلاصه می‌شود. خوشوقتم که هنوز هم تک و توک فیلسوفانی برجا مانده‌اند. فلسفه که چنان سرفراز باطالس، امیدوکلس، و دموکریتوس آغاز شده، نمی‌تواند، حتماً نمی‌تواند، در اینجا متوقف بماند.»

«البته که نه. و من هنوز دربارهٔ هگل چیزی برایت نگفتم. وقتی رومانتیکها همه چیز را در نفس خلاصه کردند، هگل نخستین فیلسوفی بود که کوشید فلسفه را نجات بخشد.»

«من سخت کنجکاووم.»

«پس برای آن که ارواح و سایه‌های دیگری مزاحمان نشوند، بهتر است برویم داخل کلبه.»

«و به هر حال بیرون هم دارد خنک می‌شود.»

«فصل بعد!»